

نامه‌ای به همسر آینده‌ام

آریا.ا.صلاحی

Letter to My Would Be Wife
Aria E. Salahi

یک عمر گذشته است...

روزهای سختی بود

نگاهی به گذشته که می‌کنم، اتفاقات ریز و درشت زیادی در آن جولان می‌دهند.

هیچ چیز آسان نبوده است

هیچ چیز بدون تاوان نبوده است

برای هر موفقیت بزرگ و کوچکی، بارها شکست خوردم...

بارها نا امید شدم، بارها بریدم، بارها در جا زدم، رها کردم، خورد شدم، خورد کردم، پستی دیدم

پست شدم...

حالا

من اینجا ایستاده ام

نقطه ای کوچک میان یک خط سیر بی انتها...

همسر آینده ام

این‌ها را نگفتم که منت سرت بگذارم

چرا که من همینم!

کوچکی که رویاهای بزرگی داشت...

شاید باورت نشود، اما... بچه گی هایم، وقتی همه دلشان می خواست دکتر، مهندس و خلبان شوند،
من فکر می کردم یک روز پادشاه می شوم.
پادشاه یک سرزمین سرسبز که در قلعه ای بر فراز یک جنگل با شوالیه ها و خدمه اش حکمرانی می کند... .

مغرور بودم

بی نهایت مغرور!

با هر پیروزی کوچکی هوا برم می داشت

فکر می کردم شاخ غول را شکسته ام!

فکر می کردم تمام دنیا باید مرا بپرستند...

باید می شکستم!

باید می شکستم تا بفهمم خبری نیست

بفهمم کسی نیستم

باید فروکش می کردم

باید آرام می شدم

و شدم...

خبری نیست!

من کسی نیستم...

اما تو هم مواظب باش هوا برت ندارد
کمی فکر کن
شاید همه ی این چیزهایی که مغرورت می کند، تو نیستی...
شاید هیچ نقشی در آن نداشتی
شاید هر کسی می توانست «تو» باشد
همه چیز و همه کس را از میان دایره ای که دور خودت کشیده ای، پیش داوری نکن.

این گرایش های جدید «حقوق برابر» که در حقیقت «زن سالاری» هستند تا «برابری»
همانقدر آزار دهنده اند که مردسالاری قدیم!
تصویر مردت با پیشبند آشپزی و درحال شستن ظروف،
او را در نگاه خودت چطور جلوه می دهد؟
اجازه بده مردت مردی اش را بکند.
کار خانه با تو... دوست داری کار کنی، اشکالی ندارد، اما تمام درآمدت مال خودت!
حتی یک ریالش را هم نباید خرج من و خانه کنی.
بگذار خرج خانه با من باشد... .

بچه ها را دوست دارم
دنیایشان را دوست دارم
دنیایشان را دوست دارم که گاهی در آن غرق می شوم.
اما اصلاً دلم نمی خواهد بچه ای داشته باشم.
بگذار مردم هزار فکر راجبمان بکنند.
بگذار مردم حرف در بیاورند.
گور پدر مردم و حرف هایشان...!
خودم بدون کوچکترین اختیاری به زندگی تن داده ام
هرگز دلم نمی خواهد این ظلم بزرگ را در حق دیگرانی مرتکب شوم...

مردم را
مردم را هم دوست دارم،
هم نه!
مردم را می فهمم... درک می کنم... برایم جالب هستند، اما اجتماعشان را...
مردم وقتی کنار هم جمع می شوند، بدی هایشان پر رنگ تر می شود.
مردم وقتی کنار هم جمع می شوند
«من» می شوند...

من یک «آدم» هستم.
می گویند آدم خلیفه ی خداوند روی زمین است
می گویند خداوند زیباست، و زیبایی ها را دوست دارد...
تو باید زیبا باشی
این طوری هاست دیگر!
من زیبا نیستم
اما عاشق زیبایی ها می شوم...
دل به خیلی ها که مرا خواستند نبستم
تنها چون «زیبا» نبودند!
حالا اگر تو هم عاشق زیبایی ها می شوی،
پس شکی نیست
ما هیچ وقت به هم نمی رسیم...

به قول خانواده ام «بدپسند»؛ و به تعبیری درست تر «سخت پسند»-م.
بچه که بودم، همیشه وقتی همراه خانواده، برای خرید لباس تمام بازار را زیر و رو می کردیم، می گفتند:
«تو بزرگ که بشوی، چطور می خواهی زن انتخاب کنی؟!»
همیشه لباس هایی که برایم مناسب بودند را نمی پسندیدم
و لباس هایی هم که می پسندیدم، برایم خیلی بزرگ بودند...
بعدها فهمیدم حق دارند!
بزرگ تر که شدم،
کسانی که مناسبم بودند،
کسانی که دوستم داشتند را نخواستم
و در عوض، دل به کسانی بستم که دنیایشان برایم خیلی بزرگ بود...

پس اگر هیچوقت با هم ازدواج نکردیم،
معذرت می خواهم
یا تو را نپسندیده ام
یا برایم خیلی بزرگ بوده ای...

«عشق» چیز عجیبی است

چیز پیچیده ایست...

آن طور فرمولی که رفتارشناسان می گویند که هرگز!
اما آن طور هم که در قصه ها می خواندیم، نیست...

عشق وقتی اتفاق افتاد؛ یکیست.

ثابت است.

همانی است که عقل را زایل کرده

و منطق را می کشد.

اما اتفاق افتادنش متفاوت است!

گاهی نگاهی برای شعله ور شدنش کافیهست...

گاهی هزار سال زندگی می طلبد..

گاهی باید همانی باشد که در نظر داشته ای

اما گاهی هم در کسی پیدا می شود که ذره ای شباهت به آن ندارد.

«هوس» و «عادت»
خواهر و برادر ناتنی «عشق» اند.
از همان هایی که خیلی شبیه هم اند
تنها تفاوتشان در این است که عشق، یک ماه گرفتگی کوچک روی سینه اش دارد...
حواست را جمع کن
این سه تا را با هم اشتباه نگیری...

من یک دنیا کودکی کرده ام، اما
همان اندازه هنوز هم کودکی دارم...
گاهی که دم می خواهد کودکی کنم، همراهم شو. آدم بزرگ ها را با دنیایشان تنها بگذار.
بنشین کمی با هم بازی کنیم.
دم می خواهد همیشه شاد و پر انرژی باشی
گاهی هم برایم درد و دل کن...
گاهی درد و دل هایم را گوش بده...
اما یادت باشد؛

هرگز به من خیانت نکنی!
از «خیانت» بیشتر از هر چیزی در دنیا تنفر دارم
در برابر خیانت، ناخودآگاه واکنش نشان می‌دهم
در برابر خیانت، خطرناک می‌شوم...

یک روزهایی هم می‌آید که عاشق «مرگ» می‌شوم
ترس! هرگز خودکشی نخواهم کرد.
این از آن روزهایی است که از «دنیا» و یا از «خودم» بیزار شده‌ام...
چنین روزهایی، نصیحت کردن و امید دادنت تنها باعث می‌شود احساس کنم که تو درکم نمی‌کنی؛
و این حالم را بدتر می‌کند.
پس بگذار چندساعتی، یا شاید یکی دو روز، توی لاک خودم بروم... کمی که از خودم متنفر تر شوم،
دوباره دلم برایت تنگ می‌شود
خیلی تنگ تر از پیش...

«خانواده» و «نوشتن»

من بدون این دو، هیچ انگیزه‌ی دیگری برای زندگی کردن ندارم.

تو هم تکلیفت را مشخص کن

بین از نهایت دنیا چه می‌خواهی

من مشخص کرده‌ام؛

خانواده و نوشتن

یاد گرفته‌ام، هر چقدر هم که بزرگ باشی

هرچقدر هم که بزرگ بشوی

باز همین دنیای کوچک، وسیع‌تر از آن است که بتوانی همه چیزش را تجربه کنی

تجربه کردم؛ هیچ چیز تمامی ندارد

به نهایت آرزوهایت فکر نکن، که هیچ‌نهایتی برایشان وجود ندارد!

ما آدم‌ها همیشه به آن نقطه‌ای که روزی می‌خواستیم می‌رسیم،

اما آن روز، دیگر آن قدر اشباع شده‌ایم که حواسمان نیست...

آن قدر که باز نهایت‌های دیگری برایمان ترسیم شده است.

گاهی بزرگ ترین ارزش های انسان، کوچکتر از آنند
که بخاطرشان، داشته های کوچک،
اما با ارزشت را زیر پا بگذاری...

من قلعه ام را کوچک کرده ام
سرزمین سرسبزم را...
به شوالیه هایم گفتم خدمه ام را قتل عام کنند
شوالیه ها را هم خودم سلاخی کردم...

با این تفاسیر
می توانی خاموش و بی سر و صدا
دمت را بگذاری روی کولت و در بروی...
اصلاً این ها را گفتم که نیامده بروی!

اگر تردید داری، باز در تنهاییت دو دوتا چهار تا کن
اگر میایی
قدمت روی چشم
اما از همان روزی که بیایی، دیگر هر آن برای رفتنت دیر است!
روزی که بیایی
دیگر حق ترک کردن نداری
حق رها کردن نداری...

اگر نه
«نیامده» برو.

www.aria-salahi.ir